بنام خداوند بخشنده و مهربان

طرح فیلمنامه :

سه پرده از عاشقی

(سه گانه عاشقی )

(تریلوژی )

طراح و نویسنده :

بهمن داشتیموری

( برداشتی آزاد از کتاب داستانهای کوتاه ترکی بنام داشلی قالا نوشته خانم ماهرخ داشتیموری )

مدت : 90 دقیقه

لحظه های عاشقی که از فرهنگ هشت سال دفاع مقدس در جای جای کهن دیا ر عاشقان این مرز وبوم ایران عزیز خلق شده در طول سالیان سال ماندگارخواهد ماند و روایتگر عاشقی برای نسلهای آینده خواهد بود

طرح فیلمنامه سه گانه عاشقی برداشتی آزاد از( کتاب داشلی قالا ) داستانهای کوتاه ترکی

نوشته خانم ماهرخ داشتیموری میباشد که همسر یکی از آزادگان سر افرازی است که لحظه لحظه فراق و گداختگی از عشق سالهای دور را در کنار مادرشوهرش با تمام وجودش حس کرده و داغ عاشقی شان را در قالب داستانهای کوتاه ترکی روایت کرده است .

این طرح برداشتی از سه قصه از 9 قصه آن کتاب میباشد .

او اوغلان سو قیراغیندا

قیرمیزی قند و

یاشیل توربا

از مجموعه قصه های کتاب فوق برای فیلمنامه سه گانه عاشقی با مضمون فرهنگ و ارزشهای دفاع مقدس طراحی شده است . این سه قسمت داستان برای یک قسمت تله فیلم طراحی شده وبا شش قسمت باقی مانده کتاب ( داشلی قالا ) که هر کدامشان مضمون و محتوای فرهنگ و ارزشهای دفاع مقدس را در درونمایه و چارچوب تک تکشان دارا می باشد می تواند در قالب تله تئاتر در 6 قسمت یا

در کنار سه قسمت ارائه شده در 9 قسمت بصورت مجموعه طراحی و تولید گردد .

1

خلاصه طرح :

قصه اول : او اوغلان سو قیراغیندا

با دستان چروک ولاغر مادرانه اش مشت مشت نقل های رنگی را از کسیه های داخل صندوق قدیمی در آورده و در فضای اتاق می پراکند دستانش را بالا برده و شادمانه کف میزند چرخیدن های کودکانه فرزندش یونس را بیاد آورده روبروی طاقچه عکس یونس می چرخد چرخش نقل ها برکف اتاق باهر آنچه در اتاق است همراهش

می چرخند .

سرش سنگینی کرده لبه پنجره قدیمی می ایستد رو به بالیخلوچای یونس را کنارآن می بیند که دستش تا آرنج درون آب کرده وآب را

می چرخاند.

یونس کناررفته با پرتاب سنگی درون آب به آن ذل میزند .

پری نگاهش را ازبا لیخلوگرفته با عکس یونس چشم در چشم میشود و اشک چشمانش همانند نقل های رنگی بر گونه هایش جاری میشوند .

گریه های آرامش کم کم به اوخشاما های سوزناک فراق شبیه میشود.

دستان مردانه ایوب نرده های چوبی راه پله را گرفته به آرامی بالا میاید وارد اتاق شده سلام میدهد به چشمان سرخ شده پری نگاهی کرده کف پایش از نقل های کف اتاق می رنجد . سلام میکند .

پری با گوشه لئچک اشکهایش را پاک می کند

ایوب ِرو به پری : داوا لاروی آتیبسان ؟

پری : سنده اتور- دو- گئت – گل دئنن داوالاروی آتیبسان !

ایوب : منیم سنن سورا کیمیم وارکی اونون هایینا قالام ؟

پری نگاهی به ایوب انداخته چشمانش را از او می گیرد .

پری : یونوس کیمی اوغلو اولان آدامسیزلیق فیکری ائله مز

ایوب چشمش به آب لیوان که از نقل های قرمز به رنگ خون شده بود می افتد .ایوب لیوان را برداشته آب آنرا از پنجره به حیاط می پراکند لیوان را از آب پارچ پر کرده قرص ها ی پری را از طاقچه برداشته جلوی پری که درحال بافتن شال گردن است میگذارد قرصی را برداشته به دهان پری میگذارد .

ایوب : بو توخونما سنی کور ائده جک .

لیوان را بردهان پری گذاشته پری آب را با اکراه می نوشد .

پری : دای آز قالیر هاچان بو قوتارسا یونوسوم قایداجاق او قایتماسا منیم عمروم قورتارا جاق .

ایوب سرش را با نارضایتی تکان میدهد .

ایوب : آماندی او لمکدن ( مردن) دانیشما ائله من گونده یوز یول اولوب دیریلیرم .

پری بلند شده بطرف صندوقچه می رود ترمه روی صندوق را برمیدارد قفل صندوق را باز کرده پیراهنی از درون آن برداشته به سینه اش می فشارد بوسیده و برکف اتاق پهن کرده شال گردن نیمه بافته را بر دور گردن پیراهن می گذارد .

پری : آز قاله ای قوتارا

ایوب سرش را پایین انداخته زیر لب با خود

ایوب : الله اله مسین قوتارا

پری سرگرم بافتن میشود و خود گویی ایوب را نمی شنود . پیراهن را را در صندوق گذاشته و آنرا

می بندد. تیرمه رویش را مرتب کرده می نیشند .قد خمیده اش را جمع کرده ومشغول بافتن میشود .

ایوب داروها را روی طاقچه گذاشته لبه پنجره می نشیند چشمش به بالیخلومی افتدکه چند تا از بچه ها در حال سنگ انداختن به آب بودند. پیر مردی به همراه همسرش به با لیخلوخیره شده اند . دختر و پسران جوان کنار رودخانه دست در دست هم قدم میزنند . صدای آبی که از پنجره به اتاق میاید گوش پری را پر می کند .

( پری خوابش را برای چندمین بار بازگو می کند )

پری : یونوس بالیخلی چایدان بویوک چایدا اوزوردی .چایین اوزو دولوایدی قارا اوزوم گیله سیله . چای قان رنگینده ایدی . ایچیندن چیخا بیلمه دی گوزلری گوزلریمده قالیپ سویا باتدی .

ایوب نگاهش به آب بود مه روی آب را پوشاند او برای هزارمین بار خواب پری را شنیده بود.

در حالیکه سرش را می چرخاند .گفت :

ایوب : گوئره سن یونوس بالیخلارین هانسینین قارنیندادی ؟ !

اشک چشمانش همانند دانه های انگور سیاه در حالیکه نگاهش به پری است برصورتش جاری میشود .

چشمان پری در حال بافتن سنگین شده وخواب رفته بافتنی از دستش افتاده کلاف تلو تلو کنان به پاهای ایوب میرسد .ایوب در حال پاک کردن اشکهایش بلند شده بالشی زیر سر پری گذاشته و بافتنی را برداشته و چند ردیف از تار و پود در هم تنیده بافتنی را باز می کند .

نخهای کاموای شالگردن از تکرار خراب کردن ایوب و بافتن پری پوسیده شده بود .و کلاف کلا گره خورده بود . بافتنی را کنار پری گذاشته به آرامی در را باز کرده آهسته به طرف بالیخلو قدم برداشته و در مه گم میشود .

خلاصه طرح

قصه دوم : قیرمیزی قند

یعقوب از کوچه ای که باد برگهای زیر پایش را می چرخاند و چشمان هاجر بدرقه اش میکرد دور میشود ها جر سرش را از دم در بیرون آورده به قد خمیده یعقوب نگاهی کرده و آهی کشیده و به در لم میدهد اشک چشمش را با گوشه لئچکش پاک میکند . نگاهش به گیس سفیدش افتاده وارد حیاط شده به درخت چناری که کلاغها بر روی شاخه اش غار و غار میکردند تکیه داده گیسش را به پشتش

انداخته وارد اتاق میشود . صبح زود از وقتی که یعقوب رفته بود.بارها نگاهش به ساعت افتاده و در دلش ول وله بود هزار بار دم در رفته به کوچه نگاه کرده ودرمیان حیاط خانه و کوچه در رفت و آمد بود .یعقوب هنوز نیامده بود .

خانیم ناز ننه نشسته به بالشی تکیه داده و پای راستش را خم کرده و پارچه سفیدی روی پای چپش انداخته و با قند شکن قند خورد میکند نگاهی به هاجر می کند .

خانیم ناز ننه : بالا یورلمادون ؟ گئت – گلدن دابانلارون آلتی قابار اولدی دیلدن توشدون .

هاجر مات و مبهوت نگاهش به خانیم ناز ننه است . خانیم ناز ننه دستش رابه سوی او دراز می کند.

خانیم ناز ننه : ایلش.

هاجر به دیوار لم داده دستش را برسرش گذاشته وآرام می نشیند یعقوب هنوز نیامده بود .

در اتاق از بس باز و بسته شده بود گرد و خاک اتاق را گرفته و خانه بوی خاک میداد .

صدای زوزه بادشبیه صدای زنی که زاری می کند شنیده میشد .

اما هاجر حواسش به اینها نبود فکر و ذهنش در گیر حرفی بود که دیشب رویا خانیم گفته بود .

(فید به سیاهی ) نصف های شب درب خانه به تندی به صدا میاید یعقوب بلند شده کتش را به دوش انداخته و زیرلب الله خیر السین گفته به حیاط میرود . چراغ حیاط را روشن کرده به سوی در خانه میرود .

هاجر هم بلند شده به نگاهی به خانیم ناز ننه

هاجر: گئوره سن بوواخت کیمدی ؟!

واز پنجره به حیاط چشم میدوزد .رویا با هول وارد حیاط شده همسرش بیرون داخل ماشین نشسته فرمان را دو دستی گرفته وبا انگشتانش روی فرمان میزند . رویا نگاهش به یعقوب افتاده چشمانش از بغض خیس میشود .

رویا در حال هاجر خاله هاجر خاله گفتن به سمت اتاق رفته و پله ها را بالامیاید .

رویا : آزاد اولان اسیرلرین اتوبوسوندا گوربلر.

دل هاجربه تپش می افتد در حال نگاه به رویا تلو تلو به عقب رفته به ستون وسط اتاق تکیه داده در حالیکه لب و دهانش می لرزد .می گوید

هاجر : الله بو نه ایشدی یانی نئچه ایلدی منیم بالام دیریمیش ؟!

اتاق برسرش میچرخد وکم مانده به زمین بخورد رویا بازویش را میگیرد .

یعقوب که از حال و روز هاجر نگران شده روبه هاجر

یعقوب : آرواد اوّلییی دئورکی بئله خبر ائشیدیرسن بو نئچه ایلده دورد بئش دفعه لرینن بو قضیه اولوب نئینک یئنه ده سحر آچیلجاغین اوزوم گئدیب ایداره دن خبرین – دوز -یالان اولماغین سوروشارام آنجاق اینانمیرام بو خبر دوز ...

یعقوب وقتی نگاهش که به چشمان هاجر می افتد بقیه حرفش را میخورد .

نگفت نتوانست بگوید به عکس روی طاقچه اسماعیل نگاهی میکند آهی کشیده می نشیند دست برموهای سفیدش می کشد سرش و پایین

می اندازد.

رویا با صدایی بغض آلود

رویا : بیزده دئییبلر

اما هیچکس نگاهش نمیکند و همه سرگرم فکر خودش میشود . رویا آهسته بیرون میرود و سوار ماشین شده دور میشوند .

هاجر تا صبح مثل مار به خود می پیچید اما خواب به چشمانش نیامد .فردای آنروز هنوز یعقوب نیامده بود .

خانیم ناز ننه زیر لب حرفهای نا مفهوم می زد .

خانیم ناز ننه : بالا چوبالاما آرام قرارون اولسون البت بیرین اونا اوخشا ... حرفش را قطع میکند و آب دهانش را قورد میدهد با انگشتان حنا دارش را زیر چانه چروکیده اش گذاشته می فشارد سرش را چرخانده نگاهی به ساعت رو دیوار کرده و مشغول خرد کردن قند میشود .

هاجر زانوهایش را بغل کرده حبه ای قند برداشته آنرا با چای استکانش خیس کرده و برلبهایش گذاشته و به آن خیره میشود .

اسماعیل را می بیند که قند را برداشته با چای استکانش خیس کرده نگاهی به هاجر انداخته تبسمی میزند .

صدای آخ خانیم ناز ننه هاجر را از خیال شیرینش جدا کرده و نگاهش به خون انگشت خانیم ناز ننه که بر روی قند های خرد شده میریزد می افتد. قلبش تیر میکشد چشمانش از پنجره به آسمان لیز میخورد و اشکهایش بر روی قندهای قرمزاز خون در هم میریزد . یعقوب هنوز نیامده است .

خلاصه طرح

قصه سوم :

یاشیل توربا

نگاهی به ساعتم انداخته وارد حیاط می شوم وقت برا گرفتن کفشهایم نیست پابرهنه تند تند ازدری که خادم حرم نشانم داده بود به حیاط

می رسم . صدای اذان از منارهای حرم به آسمان بلند میشود قلبم به تپش می افتد یکسره از حیاط چراغانی شده میگذرم چشمم به سقاخانه وسط حیاط می افتد از شدت دویدن لب و دهانم خشک شده اما نمی تونم به ایستم برای خاطر جمعی از یکی از خادمین رواق غدیر را دوباره می پرسم .

قطرات باران با اشک چشمانم در هم آمیخته صورتم را خیس می کند پای چادرم را دو دستی جمع می کنم که خیس نشود در حال دویدن با خودم به خودم میگم :

الهی گئوره سن منه قسمت اولاجاق ؟

چراغهای روشن رواق غدیر از دور دیده میشود دستم را روی سینه ام گذاشته به تندی می دوم . جلو در رواق غدیر جمعیت زیادی جمع شده اند چشمم که به در بسته می افتد نفس نفس زنان می ایستم مثل این که بند دلم پاره شده باشد درونم خالی می شود یاد حرف بانوی خادم حرم می افتم که گفته بود :

بئواختا قالیپسان قدیر رواقینین قاپیسن صوبح آذانینان قاباق ائورتورلر.

خادم قد بلند و و میانسال جلو در رواق ایستاده

با قدمهای بی رمقم پیش می رو م در حالیکه زبانم به لکنت افتاده

می گویم : نه اولار اجازه وئر کِئچک

خادم با اشاره انگشت برروی لبهایش

میگوید : سیس ! ناماز قیلیلار.

از ته دلم آهی کشیده به آرامی عقب می روم .

دستم را درون کیفم کرده مهر نمازرا پیدا کرده کناردیوار مشغول نماز می شوم . سرم را به دیوار تکیه داده نوشته پارچه بالای در رواق را می خوانم دستانم را به سمت حرم بالا برده و می گویم :

آقا سنی آندا وئریرم بو گونده آنادان اولان بالاوین حورمتینه منه ده

بایراملیق وئر آنامین گئوزوی یودا قالماقدان کوءکو سارالیپ .

باران شدت میگیرد جمعیت جلوی در پراکنده می شوند بلند می شوم میخواهم برگردم بروم خانمی خودش را به من نزدیک می کند دهانش را سمت گوشم میگیرد و می گوید :

باجی خودّام دئیییردی : نامازدان سونرا بلکه قاپینی آچلارآنجاق دئدی :

بیلمیرم او تبرریکدن چاتا یا چاتمیا .

دست و پاهام به لرزه می افتد از خوشحالی اشک چشمانم بی اختیار روی صورتم جاری میشود . خادم با انگشت اشاره دست راستش را روی لبهایش گذاشته و با دست چپش به در پشت اشاره می کند که یواش یواش داخل برویم .

بوی گلاب همه جا را گرفته روی زانوهایم گوشه ای می نشینم خیسی چادرم پشتم را خیس کرده .

اما چشمانم به کیسه های سبزروی شانه خادمان حرم است .

خادم میانسالی جلوی ردیف ما دست به کسیه سبزش برده به هرکداممان تبرّکی میدهد قلبم به تپش می افتد نفسم در نمی آید وقتی چشمم به گلهای بالای ضریح می افتد یاد برادر مفقود الاثرم

می افتم .

برای خبری از برادرم نیت می کنم که شاخه گلی از حرم تبرّک بگیرم در دلم به خدا التماس می کنم که دست خالی برنگردم . خادم میانسال نزدیکترمیشود دستش را داخل کسیه سبز روی شانه اش می کند چشمانم را به دستش دوخته ام دست خالی اش را در آورده به من نشان میدهد سرش را پایین انداخته و تکانی می دهد .

مثل اینکه بر سرم آب سردی ریخته باشند سردم میشود رواق بر سرم می چرخد نه توان بلند شدن دارم نه می توانم گریه کنم خشکم زده و به آنهایی که گلی در دست خارج میشوند نگاه می کنم .

دستم را بر زمین گذاشته بلند می شوم بی اختیار گریه ام گرفته می گویم : آقا اوره یی سینیق زائروریی الی بوش یولا سالدین ؟

بدن بی رمقم را به طرف در رواق میکشم حین خروج از آستانه یکی بهم می گوید :

خانیم صبر کن به عقب برمیگرد م تا صاحب صدا را پیدا کنم خادم میانسال دو شاخه گل و یک دعای حدیث کسا به طرف من گرفته تبسّمی می زند .

می گریم نمی دانم از خوشحالی است ؟ یا از قلب شکسته ام ؟وارد حیاط رفته به آسمان نگاه می کنم هوا نیمه روشن است از نقّاره خانه حرم صدای رضا رضا به همه جا می پیچد شاخه گلها را روی دلم

می فشارم رو به حرم اقا امام رضا خم میشوم چشمام را بسته و

می گویم .

السلام و علیک یا امام رضا .

طراح و نویسنده :

بهمن داشتیموری